

به چه م

قصه‌ی بند ۶۴

- پاشو چشم بندت را ببند بیا بیرون. سریع!
یکی از نگهبانان بند ۶۴ بود. با قدی کوتاه، هیکلی درشت، و تقریباً چاق. سرش را از ته تراشیده بود؛ با ریشش بلند و پر پشت تا زیر گلو و جلو سبیل کاملاً کوتاه؛ درون یک اینفورم گل‌گشاد بسیجی. با این قیافه‌ای که از خودش ساخته یا برایش ساخته بودند، در اولین دیدارش با هر انسانی تنفر او را نسبت به چنین ریختی بر می‌انگیخت.

بند ۶۴ بند سلول‌های انفرادی زندان دیزل آباد است. این بند بعد از سال ۶۰ ساخته می‌شود. با شش ردیف سلول انفرادی در هر ردیف ۹ سلول، یک توالت و یک حمام. شماره‌ی سلول‌ها از ۱۰۱ شروع شده و به ۶۰۹ ختم می‌شوند. وقتی که زندانی روبروی درب بایستاد سمت راست‌اش که قسمت پائین سلول‌ها محسوب می‌شود. اطاق‌های در بسته وجود دارند؛ با شرایطی مشابه سلول‌ها یعنی هر روز سه و گاهی ۴ نوبت درها باز می‌شوند، و هر نوبت تقریباً ۵ دقیقه برای توالت و شستن ست صورت، با این تفاوت که اطاق‌های در بسته عمومی بودند.

اولین دفعه‌ای که بی‌ریخت را دیدم بار دومی بود که به بند ۶۴ برده بودم. اول بردندم کانتین برای خوردن چلوکباب!! کانتین چلوکباب در پشت سلول‌ها قرار داشت در محوطه‌ی باز کنار دیوار زندان در کنار دو کانتین دیگر، و همه باصطلاح معروف به کانتین کارهای هنری!!

در کانتین چلوکباب یک تخت بود مقداری طناب و چندتا کابل و قدری خُرد و ریز دیگر. در دو کانتین دیگر وسایل نقاشی، تابلو، پلاکارت، مقداری چوب و مثلاً وسایل نجاری گذاشته بودند. پاتُق تواب‌های هار، بازجوها و شکنجه‌گران بود.

مقداری از وسایل داخل کانتین‌ها را وقتی که نشسته بودم توی نوبت یواشکی از زیر چشم بند دیدم و مقداری دیگر را وقت خارج شدن از نوبت!! که چشمم باز بود.

آنکه قبل از من داشت می‌خورد خوب طاقت آورد، در طی مدتی که در فاصله‌ی دو متری او نشسته

بودم علی رغم تمام فشار و شکنجه‌ی روحی که از فریادهای دلخراش او کشیده بودم ولی نتیجه‌ی کار
برایم بسیار مثبت بود. پس می‌شود تحمل کرد!

نوبت‌ام شد بردن‌ام تو آن قدر خوردم که به تنهایی نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و راه بروم.
از تخت که بازم کردند بر اثر تقلا چشم بند از روی چشمم سر خورده افتاده بود دور گردن‌ام. دو
نفر زیر بغلام را گرفتند و بیرون بردند، پایی چشم بند نشدند.

مجاور دیوار زندان در همان محوطه‌ی کانتین‌ها بطول تقریباً ۵ متری و به عرض حدوداً یک متر
مقداری ریگ ریخته بودند. دو نفر کشان کشان مرا به آن سو بردند و از من خواستند روی آن‌ها با
کمک خودشان بدم. کاری بود نا شدنی و مشکل. اما آنان به عنوان بخشی از وظیفه‌شان باید به هر
قیمت شده انجام‌اش می‌دادند. ریگ‌ها از خون پاهای شکنجه شده‌های قبلی همه سرخ و رنگین شده
بودند؛ این را در چند نوبت که خودم را زمین می‌زدم و حاضر به انجام دستورات آن‌ها نمی‌شدم دیدم.
آن‌ها هم ول‌کن نبودند به حرکات من و آه و ناله‌هایم می‌خندیدند و اصرار می‌کردند: حداقل ده
بار باید بری و برگردی، وقتی برای اولین بار با آنان هم کلام شدم، گفتم: آخه با پای برهنه‌ی سالم
هم روی این خرده سنگ‌ها نمی‌شود راه رفت. بیشتر خندیدند و یکی از آن‌ها گفت: حالا می‌بینیم
می‌شود یا نه! و دیگری به ظاهر با دل سوزی گفت: بیچاره برای خودت خوبه کابلش را خوردی
چطور شد؟ پاشو یک کم بدو هم خودت را راحت کن هم ما را. حق با آن‌ها بود. این هم شدنی بود:
باید هم خودم را راحت می‌کردم هم آن‌ها را و شد، و راحت شدم. البته فکر می‌کنم از دو یا سه بار
رفت و برگشت بیشتر تجاوز نکرد. برگشتیم به طرف کانتین. وای، اول آهسته از خودم و بعد از
آن‌ها پرسیدم: بازم می‌خواهند بزنند؟ آنکه گفته بود: حالا می‌بینیم می‌شود یا نه! گفت: پس چی
فکر کردی بدبخت. آن یکی گفت: بیچاره را نترسان. به جلو کانتین رسیده بودیم. چند جفت دم
پایی روی زمین بود، که بسیار بزرگ بودند؛ آن قدر که می‌شد با بزرگ‌ترین کفش هم آن‌ها را
پوشید. همان لحظه چنان این موضوع ساده ذهن‌ام را مشغول کرد که نزدیک بود از آن‌ها به پرسم:
کدام شرکت این کفش‌ها را ساخته؟ اصلاً پا به این اندازه هست؟! اما وقتی که آن‌ها از من خواستند
یک جفت از آن‌ها را بپوشم و راه بیفتم دیدم به پایم تنگ است. و این بار فقط در دلم گفتم: دیوث‌ها
بین فکر تا این جایش را هم کرده‌اند!

جلو در بند ۶۴ به رئیس زندان و "بی‌ریخت" بر خوردیم؛ رئیس زندان پرسید: ها!

- برادر نوریان حرف نزده.

؟ اه.

- گفتند حالا ببریدش سلول بعد از ظهر دوباره بیاریدش.

در حالی که هر سه به ستون یک جلو او ایستاده بودیم؛ من هم دو دستم گردن همراهانم بود و وزنم
را روی شان‌هایشان انداخته بودم؛ صحنه‌ی مضحک و مسخره‌ای را ساخته بودیم. یعنی یک شکل و

دو محتوای کاملاً متضاد. که برای یک لحظه فکر کردم؛ چگونه می گویند:

شکل و محتوا در ارتباطی نا گسستنی اند.

عموما و به طور عادی در حالتی که ما سه نفر قرار داشتیم از دو حال خارج نبود. یاد حالت سلامت و شوخی است که یک نفر بین دو نفر از دوستان یا رفقای بسیار خوب و صمیمی اش قرار می گیرد؛ و یا در حالت بیماری و ناتوانی است، که یک نفر نیاز به کمک دو نفر دیگر دارد. در آن صورت هم باز نزدیک ترین و عزیزان او هستند که کمک اش می کنند. در مورد اول بی تردید ناشی از شادی و شنگولی و بی خیالی است. که پیوند دوستی و رفقات را محکم تر می کند؛ و در مورد دوم جلوه ای است از یگانگی و همزیستی انسانی که درد را در بیمار کاهش می دهد، روحیه اش را قوی می سازد و قلب ها را به هم نزدیک می کند.

حالت امروز اما هیچ کدام از آن ها نبود. همان کس که در این لحظه یاری ام می داند، آزار دهنده ای لحظه های قبل بود.

از روی صدایش می توانستم تشخیص بدهم کیست: همان که گفته بود: حالا ببینیم می شود یا نه! هنگام بستن دست هایم به بالای سرم و به میله های تخت با چنان جدیت و خشونت و بد دهنی آن کار را انجام داد که زخم مچ یک دست ام مدت ها بعد از زخم پایم خوب شد.

همان آن جا جلو در بتد ۶۴ بود که بی ریخت را دیدم اما هنوز نمی دانستم این همان "به جهم" است. نوریان بعد از گفتن: "آه" قبل از این که حرف دیگری بزند "به جهم" گفت: آخه بدبخت مجبور بودی؟ سرم پائین بود با شنیدن صدای او سرم را بلند کردم دیدم هر دو دارند به من نگاه می کنند نگاه نوریان اشباع از تنفر و انزجار بود؛ و نگاه "به جهم" پر از ترحم و دل سوzy. با چهره ای که بر اثر شکنجه و درد مچاله شده بود منم با نگاه نفرت ام را به صورت نوریان تف کردم.

نوریان یک قدم جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد. او که بر عکس "به جهم" - که نمی دانم چرا خدایش نیم دانگ هم حسن و جمال به او اعطا نفرموده بود. - جوانی بود خوش اندام با چهره ای زیبا، کوسه بودنش از زشتی ریش معافش داشته بود اندک ریش چانه اش بر حسن اش افزوده بود و سبیل طلایی رنگ و چشمان آبی مزید بر جذابیت جمالش شده بود.

او بیشتر اوقات انیغورم زیتونی رنگ سپاه پاسداران را به تن داشت که انگار خیاط بسیار ماهری با دقت تمام بر قالب تنش برایش دوخته است. البته شلوار تنگ و چسبیده می پوشید، که قدری جلف و سبک می نمود. گرچه شایع بود محکومین بند عادی آن طوری اش را بیشتر می پسندند. حتی شنیده بودم حرف هایی بی تربیتی هم پشت سرش می زنند و کارهای بی تربیتی هم می کنند.

نوریان با پوتین نوی که به پا داشت و همیشه واکس زده و براق بود.

پا گذاشت روی پای زخمی و ورم کرده‌ام، با گویش شیرین کرمانشاهی اما تلخ گفتم: ببین حقیقت می‌مانه مته توپ تخم مرغی که با دهس به گیری به کونی‌ش زیر ئاو، اما تا وه‌لش به کنی میاد بالا. در آن لحظه فقط دلم می‌خواست پایش را بر دارد و گورش را گم کند. اصلاً حال و حوصله‌ی جواب دادنش را نداشتم. ولی دیدم ساکت مانده و پایش را بیشتر فشار می‌دهد انگار منتظر جواب است. آهسته و با درد گفتم: همه‌ی حقیقت را گفتم. گفت: ئاری ئاروای ئه مه‌ت!! گفتی؟ بگو مه خام به گم! بعده ظهر می‌گیی! ببریدش.

توی دلم چند بار مرده و زنده‌اش را کردم توی چال مستراح و غیر ارادی چند فحش و ناسزای مخصوص بندِ شهربانی هم نثارش کردم.

به محض ورود به بند مسئول بند بستن چشم بند را به همراهانم یاد آوری کرد. آن که گفته بود: حالا ببینیم می‌شود یا نه! انگار تازه متوجه شده باشد با تغییر پرسید: چشم بندت را چرا نزده بودی؟ جواب ندادم.

انداختند داخل سلول ۵۰۹ و رفتند. در باز مانده بود. حالا تمام تنم از نوک پا تا فرق سرم درد می‌کرد و لرز داشت به جانم می‌نشست؛ هر دو دست را زیر پاهایم قلاب کردم و آن‌ها را از زمین بلند نگه داشتم. ناگهان یادم آمد که سیگار و فندک همراه دارم و خوشحال شدم که وقت ورود به بند تفتیش بدنی‌ام نکردند، ولی بلافاصله فکر کردم: حتماً سیگارها توی آن همه تقلا و جان‌کندن خُرد و خاکشیر شده‌اند. نشده بودند؛ اکثراً خورد نشده بودند.

علی‌رغم این که گلویم خشک بود و می‌سوخت، چون که دور اول که زدنم تا آن جا که توان داشتم فریاد زده بودم. تنها در زندگی‌ام یک بار آن هم برای لحظه‌هایی کوتاه در روزهای ۲۲، ۲۳ و ۲۴ قیام بهمن ماه سال ۱۳۵۷ در تهران، چنین محکم و بلند فریاد زده بودم با این تفاوت که همه‌ی وجودم مملو از شوق و شادی و شور بود و خود خواسته نه بالااجبار.

سیگاری روشن کردم و دودش را با ولع تمام بلعیدم، بعد از چند پُک پی در پی یادم آمد که داشتن سیگار و کبریت یا فندک در بند ۶۴ صد در صد ممنوع است. فندک را بلافاصله توی شورتم پنهان کردم.

سیگار به نصفه نرسیده بود و لرز داشت شدت می‌گرفت و تمام تنم را می‌لرزاند، که به‌جهت آمد جلو در سلول ایستاد و نگاه به حال زار و فلاکت بارم می‌کرد، نگاهش کردم دیدم با آن قیافه‌ی زشتی که از خودش ساخته بود، نوعی احساس همدردی و انسانی در نگاهش پیداست. اول پرسید: سیگار و کبریت از کجا آوردی؟ گفتم: یکی از آن دو نفر داد. قبول کرد و گفت: خدا برا رجبی نساژه که ئی جور شما جووان‌های مردم را بیچاره کرد و خودش فرار کرد.

بعد‌ها فهمیدم این آدم فکر می‌کند تمام کسانی را که این جام می‌آورند و کابل می‌زنند همه

فربخ خورده‌ی شخصی هستند به نام رجبی (که همان مسعود رجوی باشد) که خودش فرار و جوانان مردم را بیچاره کرده است. او ادامه داد: پاشو! به جه‌م (بجنب) اول فکر کردم می‌خواهد برم گرداند کانتین می‌خواستم بگویم: هنوز که ظهر هم نشده؟ خودشان گفتند بعد از ظهر. انگار متوجه نگرانی‌ام شد. گفت: به جه‌م باید بروی سلول ۳۰۹

به پاهایم نگاه کردم. متوجه شد که به تنهایی نمی‌توانم؛ در حالی که زیر لب غر می‌زد، حتماً داشت خواهر مادر به قول خودش رجبی را می‌سشت آمد کمک‌ام کرد تا بلند شوم. شانهاش را داد زیر بغلم و چون قدش از من کوتاه‌تر بود به راحتی لنگر انداختم روی دوشش دست چپم را که انداخته بود دور گردنش با دست راست گرفت و دست دیگری را انداخت دور کمرم و خیلی خوب جمع و جورم کرد. آدم قوی، تو پُر و با بنیه‌ای بود؛ معلوم بود کار کشاورزی و صحرا حسابی محکم‌اش و آبدیده‌اش کرده است.

چند قدمی که رفتیم متوجه شد چشم بند را نبستم، دستم بود. ایستاد و گفت: ببند. گفتم: ول کن تو هم برای این چند قدم. گفت:

میان می‌بینند مرافعه می‌کنند؛ بدشان میاد. ئوشن: کردی گفت بعد اصلاح‌اش کرد، می‌گن قانونه. با دست راست‌ام که آزاد بود و سیگار می‌کشیدم؛ سیگار را به لب گذاشتم و چشم بند را الکی گذاشتم روی چشمم.

به سلول ۳۰۹ رسیدیم احساس کردم این فاصله‌ی کوتاه را جدی و صمیمانه به من کمک کرد، که با کمک آن دو نفر دیگر مخصوصاً یکی از آن‌ها خیلی فرق داشت. ازین‌رو طاقت نیاوردم چند کلمه از روی صمیمیت با او حرف نزنم. با صدایی که اکنون دیگر گرفته بود و می‌لرزید، در حالی که تمام سعی‌ام را کردم که روی پاهای خودم بایستم گفتم:

خیلی ممنونم کمک کردی، اما آخه مرد حسابی بی‌کار بودی ده و کشاورزی و صحرا را با آن صفا و آب و هوا ول کردی آمدی داخل این دیوارهای بُتونی، سر و کار خودت را انداختی با چرک و خون و کثافت کاری و کتک و هزار چیز دیگر؟! تازه معلوم هم نیست حق با کیه؟ مثلاً فکر می‌کنی من چکار کردم این بلا را به سرم آوردند؟

- به جه‌م به چووه ناو خدا ئه‌رای رجبی نه‌سازد، خدا مالی ویه‌ران به‌کد. (بجنب برو تو خدا برای رجبی نسازه. خدا خانهاش را خراب کند.)

داشتم فکر می‌کردم که چه شد بی‌مقدمه رفت روی موج کردی؟ که با سؤال‌اش پاسخ‌ام را داد.

- کوردی خالیت بُوت؟ (کردی می‌فهمی؟)

- ئه‌را حالیم نی‌یوت؟ (چطور نمی‌فهمم؟)

- به چووه ناو به جه‌م (برو داخل، بجنب)

رفتم داخل. رجبی گفتن او ذهنم را مشغول کرده بود. فکر کردم:
باز هم خدا بیامرزد پدر و مادر رجوی را اگر آنان هم (مجاهدین خلق ایران) هم چنان در خط امام
می ماندن و با این هان شریک می شدند آدم‌هایی با درک و ذهنیت این به جای این که مرا کمک
کند و بیاورد توی سلول حتماً می برد می انداخت توی کوره‌ی آدم سوزی!

به هر حال مدتی با "به‌جهم" در بند ۶۴ سر و کار داشتم فهمیدم تکیه کلامش به‌جهم است و از روزی
که به یکی از زندانی‌ها که در توالت بوده و خیلی معطل می‌نموده است گفته: به‌جهم نگه نه
تیه‌مه‌ناو، حه‌قه دیه‌گه‌ران نه‌خوه (بجنب وگرنه میام تو، حق دیگران را نخورا اسمش را
گذاشته‌اند به‌جهم).

خلاصه آنکه آنروز هم آمد گفت: پا شو چشم بندت را ببند بیا بیرون. سریع! "به‌جهم" بود. از او
پرسیدم:

هم چه بی‌یه؟ هم چه خه‌بره؟ (باز چی شده؟ باز چه خبره؟)

تووان به‌خه‌نه‌ته‌ناو بند. (می‌خواهند بفرستندت توی بند)

نه‌وه‌تی به‌جهم؟! (نه گفتی بجنب!)

مه‌ته‌ل نه‌که به‌جهم. (معطل نکن بجنب)

هر دو خندیدیم.

نه‌وه‌تی چه‌که‌ردی؟ (نه گفتی چه کار کردی؟)

- تووام به‌چه‌مه‌ثابادی سهر رعه‌یتی. (می‌خواهم بروم ده کشاورزی)

فه‌کر خوبی که‌تازاد که‌بیم‌تی‌یه‌مه‌سوراغته. (فکر خوبی‌یه‌آزاد که‌شدم‌می‌آیم‌سراغت).

خوش‌حاتی‌ت‌بانه‌چوو. (خوش آمدی روی چشم)

از بند انفرادی ۶۴ به بند عمومی ۲۸ منتقل شدن، بچه‌ها از همه چیز از جمله از "به‌جهم" پرسیدند
برایشان تعریف کردم.

بعدها هر کس از بند ۶۴ آمد و از "به‌جهم" پرسیدیم.

هیچ کس خبر نداشت.

جعفر امیری مارس ۱۹۹۶ آمستردام